

مجله‌ها	: ۷۳۳۱۱ - پیشه، سخن
روزنامه‌ها و مجله‌ها	: مطبوعات پیشه، روزنامه پیشه
کتابخانه‌ها	: ۳۳۳۱۱ - کتابخانه‌ها، روزنامه‌ها
روزنامه‌ها	: ۳۳۳۱۱ - مطبوعات
مجله‌ها	: ۳۳۳۱۱ - ۳۳۳۱۱ - ۳۳۳۱۱
روزنامه‌ها	: ۳۳۳۱۱ - ۳۳۳۱۱ - ۳۳۳۱۱
مجله‌ها	: ۳۳۳۱۱ - ۳۳۳۱۱ - ۳۳۳۱۱
روزنامه‌ها	: ۳۳۳۱۱ - ۳۳۳۱۱ - ۳۳۳۱۱
مجله‌ها	: ۳۳۳۱۱ - ۳۳۳۱۱ - ۳۳۳۱۱
روزنامه‌ها	: ۳۳۳۱۱ - ۳۳۳۱۱ - ۳۳۳۱۱

اسم من نیلی

انتهای این کتاب همراه من بود.

مهشید شریف

کتابخانه‌ها

روزنامه‌ها

مطبوعات پیشه، سخن

کتابخانه‌ها

روزنامه‌ها، مطبوعات

مطبوعات پیشه، سخن

کتابخانه‌ها، روزنامه‌ها

مطبوعات پیشه، سخن

www.sambava.ir

instagram: sambava

telegram: sambava

کتابخانه‌ها

روزنامه‌ها

مطبوعات پیشه، سخن



انتشارات آردمان

.....	۷۷۱
.....	۱۶۱
.....	۱۶۱
.....	۷۶۱
.....	۶۵۱
.....	۶۲۱
.....	۷۲۱
.....	۱۷۱

عنوان هر فصل

.....	۹
.....	۱۵
.....	۲۵
.....	۳۱
.....	۳۷
.....	۴۳
.....	۴۹
.....	۶۱
.....	۷۱
.....	۷۵
.....	۸۹
.....	۹۷
.....	۱۰۹
.....	۱۱۹

- لحظه‌هایی که شمارش آن از دستم در آمده ۱۲۳
- لطیف‌تر از افسون ۱۳۱
- سکوتی که با من حرف می‌زد ۱۴۱
- زمین زیر پایم سخت و زمخت شده ۱۴۷
- برای آن که داشته باشم ۱۵۳
- در رگ‌هایم صدا جاری شده ۱۶۳
- آسمان آن قدرها هم دور نیست ۱۶۷
- حس زیستن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد ۱۷۱

سایه خاموشی

مچاله روی پله‌های سالن انتظار فرودگاه زانوهایم را بغل کرده بودم و منتظر نشسته بودم که بیایند و مرا ببرند. از هیچ طرف صدایی به گوش نمی‌رسید. گوش‌هایم گرفته بود و حس می‌کردم از پشت شیشه‌ی کلفتی به سالن نگاه می‌کنم. در اتوماتیک روبه‌رو باز و بسته می‌شد و هر بار سیل مردم می‌آمد تو یا می‌رفت بیرون. یکی دو بار از جا بلند شدم و نگاهی به محوطه‌ی بیرونی انداختم. تاریک بود و جز انعکاس ردیف تیرهای چراغ و تاکسی‌های فرودگاه و آدم‌ها و چمدان‌های جورواجور، چیزی در تاریکی دیده نمی‌شد.

حوالی ساعت ده شب زنگ تلفن همراهم به صدا در آمد.
 «نازنین من! ماشین مون تو راه خراب شد. نشد پیام پیشوازت.»
 گوشی را به گوشم فشار دادم. با دست دیگر موهای بیرون آمده را دادم زیر روسری.

«چقدر دیر زنگ زدید!»
 «دنبال کسی می‌گشتم منو بیاره فرودگاه. حالا عیب نداره، تاکسی‌های فرودگاه آمنه، سوار شو بیا. شماره‌ی راننده رو بگیر خودم باهاش حرف می‌زنم.»
 آدمم بیرون و ماشین گرفتم. راننده بعد از صحبت تلفنی با عمه، فرزند کوله و

چمدانم را پرت کرد عقب ماشین و گفت: «جسارت نباشه‌ها؛ بهتره پولش رو اول بدین.»

از جلو گیشه‌ی بازرسی پاسپورت که رد شدم، رفتم بانک و همه‌ی موجودی همراهم را به تومان تبدیل کردم. چند بار پول را شمردم و کرایه را گذاشتم کف دست راننده. ایستاده بود و نگاهم می‌کرد؛ شاید فکر کرد وسواسی‌ام. گفت که چند ساعتی تو راهیم. چیزی نگفتم و شانه‌ای بالا انداختم. بعد از پرواز طولانی و چند ساعت معطلی در دبی و انتظار کشیدن توی سالن فرودگاه تهران، حال حرف زدن نداشتیم. خودم را کشیدم تو و یکسر روی صندلی عقب ماشین ولو شدم.

توی جاده که افتادیم، راننده رادیو را روشن کرد. چند باری برگشتم و از شیشه‌ی عقب بیرون را نگاه کردم. سیاهی، چشم را می‌زد. راننده از توی آینه نگاهی انداخت.

«راحت برا خودتون دراز بکشین و بخوابین. گفتم که راه زیادی داریم. حالام که شبه و بیرون چیزی دیده نمی‌شه.»

دیگر حرفی نزد تا پلیس راه که پلیس جوانی پرید جلو ماشین. راننده کوبید روی ترمز، تندتند شیشه را کشید پایین و گفت: «چه خبره قربان، داشتم زیرت می‌گرفتم.» و پیاده شد. در صندوق عقب را که بالا زد، دیگر نه می‌دیدم‌شان نه صدای‌شان را می‌شنیدم. کمی ترسیده بودم. مرد پلیس سری هم توی ماشین کشید و نگاهی سرسری این‌ور و آن‌ور انداخت. وانمود کرد مرا نمی‌بیند. زیر لب سلام کردم. پلیس جوان سرش را بیرون کشید.

«بفرمایید.»

راننده پرید توی ماشین و زیر لب غری زد و راه افتاد. داشتم به دوروبر نگاه می‌کردم که حواسم را پرت کرد.

«خودشون هم نمی‌دونن دنبال چی می‌گردن. مملکت...»

درست به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم. تا چشم کار می‌کرد چراغ ماشین‌ها

دنبال هم ردیف شده بود. به همین زودی داشت حوصله‌ام سر می‌رفت اما خستگی و بی‌حالی مهلت نداد و درجا خوابم برد.

چشم که باز کردم، به نظرم رسید باید دم‌دمای صبح باشد. هوا گرگ‌ومیش بود و ماشین داشت از کوچه‌باغی بالا می‌رفت. با دست‌اندازها پرت می‌شدم بالا و پایین. دستم را به لبه‌ی صندلی جلو گرفتم و تقلا می‌کردم تا خودم را سفت نگه دارم. راننده توی آینه لبخندی زد و گفت: «حسابی خوابتون برد خانوم‌ها! اما خوش‌موقع بیدار شدین. رسیدیم دیگه.»

کنار در باغ بزرگی ایستاد و وسایلم را از صندوق عقب بیرون کشید و کنار در چید. چراغ حیاط که روشن شد، گفت: «امری باشه؟»

«ممنونم.»

از لای نرده‌های آهنی در نگاه کردم. روسری روی سر عمه کج شده و دمپایی پلاستیکی، نوک پایش گیر داشت و از جلو عمارت ساختمان به‌طرف در می‌دوید. یکی دو نفر هم پشت سرش می‌آمدند. قیافه‌ی هیچ‌کدام‌شان مشخص نبود. در که باز شد، پیش از آن که سلام کنم، در آغوش عمه‌زری گم شدم. خانم و آقای که پشت سر عمه‌زری رسیدند دم در، پشت سر هم به من خوشامد می‌گفتند. عمه‌زری مرا را به سینه‌اش می‌فشرد و گریه می‌کرد. آقاحامد را شناختم. زنی را که همراه آقاحامد بود، نمی‌شناختم. عمه میان گریه و خنده چیزهایی می‌گفت که مفهوم نبود.

آقاحامد همه‌ی حواسش به جابه‌جایی وسایلم بود.

«خُب، حالا بیاین تو دیگه. نصفه‌شبه، مردم بیدار می‌شن.»

سرم را از سینه‌ی عمه‌زری جدا کردم و به کف آسمان که داشت روشن می‌شد، نگاهی انداختم. مطمئن شدم که نصفه‌شب نیست. زن همراه، من را در آغوش گرفت و سر و چشمم را بوسید. اسمش بانو بود و برای عمه کار می‌کرد. همگی رفتیم تو و عمه اتاقم را نشانم داد.

«قربونت برم، این اتاق رو برات مرتب کردم.»